

## زندگی نامه‌ی نیما یوشیج<sup>۱</sup>

نیما یوشیج، که نخست علی یوشی یا نوری نام داشت، فرزند ابراهیم نوری و طوبی مفتاح است. در حاشیه‌ی قرآن خطی نفیس این خاندان پدرش تاریخ تولد او را چنین ثبت کرده است: «تولد نور چشمی علی لیلۃ ۱۵ جمادی الاول ۱۳۱۵».

بعدها خود در یادداشت کوچک بی‌تاریخی، نسب خود را چنین نوشته است: «علی بن ابراهیم بن علی (معروف به ناظم الایاله) بن محمدرضا، معروف به باباخان بیک بن محمد هاشم بن محمدرضا. در شب ۱۵ جمادی الاول من متولد شدم. در یوش. شب پنجشنبه ۱۵ جمادی الاول مطابق با ۱۱ نوامبر ۱۸۹۷ میلادی و پائیز بود. این تاریخ را از روی روزنامه‌ی «تربیت» فروغی برداشته‌ام و تاریخ ماه شمسی را در دست ندارم».

این تاریخ برابر است با ۲۱ آبان ماه سال ۱۲۷۶.

پدر نیما میرزا ابراهیم، معروف به اعظام السلطنه، به زندگانی کشاورزی و گله‌داری مشغول بود و مدتی نیز در تهران اقامت داشت و سفری نیز به کربلا و همچنین تفلیس و باکو کرده بود.

نیما خود دوران کودکیش را در زندگینامه‌ی کوتاه خودنوشتش چنین شرح می‌دهد:

«در سال ۱۳۱۵ هجری ابراهیم نوری - مرد شجاع و عصبانی - از افراد یکی از دودمان‌های قدیمی شمال ایران محسوب می‌شد. من پسر بزرگ او هستم. پدرم در این ناحیه به زندگانی کشاورزی و گله‌داری خود مشغول بود. در پائیز همین سال، زمانی که او در مسقط الرأس بیلاقی خود، یوش، منزل داشت، من به دنیا آمدم. پیوستگی من از طرف جدّه به گرجی‌های متواری از دیر زمانی در این سرزمین می‌رسد.

زندگی بدوی من در بین شبانان و ایلخی‌بانان گذشت که به هوای چراگاه به نقاط دور بیلاق - قشلاق می‌کنند و شب بالای کوه‌ها ساعات طولانی با هم به دور آتش جمع می‌شوند.

از تمام دوره‌ی بچگی خود، من بجز زد و خوردهای وحشیانه و چیزهای مربوط به زندگی کوچ‌نشینی و تفریحات ساده‌ی آن‌ها در آرامش یکنواخت و کور و بی‌خبر از همه‌جا، چیزی به خاطر ندارم.

در همان دهکده که متولد شدم خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده، یاد گرفتیم. او مرا در کوچه باغ‌ها دنبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت. پاهای نازک مرا به درخت‌های ریشه و گزنده‌دار می‌بست و با ترکه‌های بلند می‌زد و مرا مجبور

---

<sup>۱</sup> این متن گزیده‌ای است از بخش چهارم کتاب سیروس طاهباز به نام «کماندار بزرگ کوهساران: زندگی و شعر نیما یوشیج» که گاه با گزارش‌هایی دیگر در همین کتاب تکمیل شده است.

می‌کرد به از برکردن نامه‌هایی که معمولاً اهل خانواده‌های دهاتی به هم می‌نویسند و خودش آن‌ها را بهم چسبانیده و برای من طومار درست کرده بود).

و در یادداشتی به تاریخ سرطان (تیر) ۱۲۹۹ که ۲۳ ساله بود، با عنوان «روزهای بچگی» چنین می‌نویسد:  
چه روزهای خوشی است!

هرگز فراموش نمی‌کنم روزهای بچگی را که به سرعت می‌گذشت.

خیالات گوناگون از هر طرف مرا احاطه داشت و به تندی برق در من می‌گشتند. هر خیالی مرا به کار مخصوصی مایل می‌ساخت.

خیالات بچگانه، خیالات مقدسی است. شقاوت و خطاکاری در باطن آن‌ها راه ندارد. آیا خیالات من راجع به امور زندگی بود؟

نه، آن‌هم بخوبی می‌گذشت. آسایش مرا فراهم می‌آوردند. انسان وقتی تمام این خوشی‌ها، از قبیل امنیت و سلامتی نصیب او گشت و فقر و گرسنگی و پریشانی از او دوری کرد، خیالات پاکی که مخصوص انسان است و به آن ممتاز می‌شود، او را احاطه خواهد داشت.

تمام خیالات من برای شناسائی چیزهای خوبی بود که می‌خواستم فقط با آن شناسائی بر همسران خود تفوق یابم. این حس تفوق هیچ‌وقت مرا تنها نمی‌گذاشت. این نوع خیال، همیشه مرا تعقیب می‌نمود.

در ۱۵ سالگی گاهی می‌رفتم که موّخ شوم. گاهی نقّاش می‌شدم و گاهی روحی. گاهی طبیعی. خوشبختانه هر نوع قوه‌ی خلاقه در من وجود داشت. تمام آشنایان مرا تحسین می‌نمودند، مخصوصاً چیزی را که خودشان از عمل کردن مثل آن عاجز بودند. هرگز یاد نمی‌کنم که چه اندازه تعجب می‌کردند!

در من یک روح اخلاقی رو به تعالی بود. با یک قلب پاک، یک روح بی‌آلایش زندگی می‌کردم. هر هنری که از فکر من تراوش می‌کرد نمی‌دانید چقدر به آن اخلاق زینت می‌گرفت.

بزرگتران من همگی زیادی هوش مرا تصدیق می‌کردند. هیچ حق‌ناشناسی در آن‌ها وجود نداشت. مرا در هر هنری می‌شناختند. زیرا که یک رابطه‌ی همسری، هم‌چشمی، هم‌درسی میان من و آن‌ها نبود. همیشه وجود این نوع روابط و مناسبات است که حسد را در اشخاص تولید می‌نماید، مرا به خوبی قبول داشتند.

آن روزها گذشت. در اواخر ایّام بچگی یاد دارم که کم‌کم همسران من به من حسد می‌بردند. بد می‌گفتند. کم‌کم زندگانی تازه برای من احداث شد که دنباله‌ی آن تا امروز ادامه دارد. طور دیگری مرا ملاقات می‌کنند، اما من دیگر

همسر کسی نیستم. شخص دیگری شده‌ام. زندگی من مالا مال از شداید است. دنیا مرا آسوده نمی‌گذارد. این است مختصری از سرگذشت من و اوقات بچگی!

از بچه‌های خود شکایت نکنید. دل‌های کوچک همگی آن‌ها پاک است. تمام خوبند. نگذارید در محیط‌های فاسد زندگی کنند. برای دفع همه‌ی بدبختی‌ها باید محیط اصلاح شود. اگر اهمیت این مسأله را بدانند در شماره‌ی بدبختان آتیه‌ی عالم، تناقض کاملی روی خواهد داد!

نیما یوشیج در مورد سال‌های تحصیل خود در همان «زندگینامه‌ی خود نوشت» چنین می‌نویسد:

«یک سال که به شهر آمده بودم اقوام نزدیک من مرا به همپای برادر از خود کوچکترم، لادُبن، به یک مدرسه‌ی کاتولیک واداشتند. آن وقت این مدرسه در تهران به مدرسه عالی سن‌لویی شهرت داشت. دوره‌ی تحصیلی من از اینجا شروع می‌شود.

سال‌های اول زندگی مدرسه‌ی من به زد و خورد با بچه‌ها گذشت. وضع رفتار و سکنات من، کناره‌گیری و حجبی که مخصوص بچه‌های تربیت شده در بیرون شهر است، موضوعی بود که در مدرسه مسخره برمی‌داشت. هنر من خوب پریدن و با رفیق حسین پژمان، فرار از محوطه‌ی مدرسه بود. من در مدرسه، خوب کار نمی‌کردم. فقط نمرات نقاشی به داد من می‌رسید. اما بعدها در مدرسه، مراقبت و تشویق یک معلم خوش‌رفتار که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد، مرا به خط شعر گفتن انداخت.

این تاریخ مقارن بود با سال‌هایی که جنگ‌های بین‌المللی ادامه داشت. من در آن وقت اخبار جنگ را به زبان فرانسه می‌توانستم بخوانم. شعرهای من در آن وقت به سبک خراسانی بود که همه چیز در آن یک‌جور و بطور کلی دور از طبیعت واقع و کمتر مربوط با خصایص زندگی شخص گوینده وصف می‌شود».

نیما یوشیج در یادداشت کوتاهی نوشته است:

«۱۴ سرطان ۱۳۳۵ هجری، مطابق با ۱۵ ژوئن ۱۹۱۷، تاریخ گرفتن تصدیق‌نامه‌ی من و برادرم لادبن است از مدرسه سن‌لویی. من در آن وقت بیست ساله بودم».

نیما یوشیج، علاوه بر تحصیل رسمی در مدرسه‌ی سن‌لویی، مدتی نیز به آموختن زبان عربی و تحصیلات طلبگی در مدرسه‌ی مروی تهران، نزد مرحوم آقا شیخ هادی یوشی پرداخته است. سند این مطلب، دو اشاره است که خود در نامه‌هایی به برادرش نوشته است. به این ترتیب:

در نامه‌ای به تاریخ ۲۸ مرداد ۱۳۰۸ خطاب به برادرش لادبن می‌نویسد:

«اتفاقاً کنجکاو من بقدری اساسی است که باید بیشتر آن را نتیجه‌ی معاشرت با طلاب قدیمی و تحصیلات قدیمه اولیه‌ی خود در نزد آن‌ها بدانم. همین کنجکاو و جامع فکر کردن که مخصوص به آن است، یقیناً در بدبختی‌های من دخالت دارد، چنانکه در تحسین و تصفیه‌ی افکار من».

همچنین در نامه‌ای به تاریخ ۱۸ بهمن ۱۳۱۰ از آستارا خطاب به برادرش لادین در شوروی می‌نویسد:

«می‌دانی که من چقدر به یوش علاقه دارم. قطعاً همان قدر هم تو به آن علاقه داری... سرگذشت‌هایی را که از زندگی کوهنشین‌های قفقاز در ۱۱ سال قبل با هم می‌خواندیم، بیشتر از همین نقطه‌نظر، در نظر ما دلچسب واقع می‌شد که شباهت به زندگانی بیلاقی خود ما داشت.

یک تکه از این کوه‌ها و دره‌های قشنگ نیست که ما در آن خاطره‌ای نداشته باشیم. مملو از خون و خیال ماست! کلمه‌ی وطن را من همه وقت برای همین نقطه استعمال کرده‌ام، چه در شعر چه در هر نوشته‌ام. همان عقیده و آرزوی مرحوم آقا شیخ هادی یوشی خودمان را دارم که در مدرسه‌ی خان مروی به ما عربی درس می‌داد. می‌دانی که آن آدم عالم و فاضل هم همیشه آرزو داشت برود در کنج «کهریز سر» به زراعت یک قطعه زمین و تربیت گوسفند و مرغ و گاو بپردازد...»

نخستین کار اداری نیما به دست آوردن شغلی کم‌اهمیت در وزارت مالیه بود؛ دو سال پس از فراغت از تحصیل در سال ۱۲۹۸، او هشت سال، به تناوب، با مرارت تمام در این کار ملال‌آور دوام آورد با حقوق ماهی ۲۲ تومان. در یادداشتی بدون تاریخ در این باره می‌نویسد:

«در مالیه از زیر دامن کارد بسته، عبا به دوش انداخته، چکمه می‌پوشیدم با کلاه پوستی. من یک آدم خطرناک شناخته شده بودم. هر نوع کار می‌کردم که هیچ‌کس نمی‌کرد. برای این که من در کوهستان و زندگی وحشی آن، طور دیگر تربیت شده بودم. پدرم خودش مرا دور از مردم و خشن بار آورده بود.

چیزی که مرا رام می‌کرد و از خیلی کارها که آدم را به خطر می‌اندازد، باز می‌داشت این بود که طبیعت من کاملاً شاعر شده بود و خوشی من این بود که شکیباً باشم تا این که تابستان شود و من باز به یوش و جنگل‌های بیلاقی کلارزمی و آلیو بروم. هر دم یک آب از چشمه‌ای در کنار کوه و در زیر یک درخت تنها روئیده بنوشم در حالی که گوسفندها را که برای دوشیده شدن به گوسفند بند می‌برند، در دامنه‌ی کوه‌های سرد و سبز تماشا کنم».

در یادداشتی گذران این ایام خود را چنین شرح می‌دهد:

«کاغذ مفصلی که در این تاریخ، پائیز سال ۱۳۰۴، به مادرم نوشته بودم حاکی بود از دردمندی و یادآوری‌های حسرت‌انگیز و کاغذهایی که از مادر و خواهرم از بیلاق دریافت می‌داشتم مملو بود از دلجویی. سعی زیاد در آن

کاغذها به کار برده بودند. با وعده و وعید و امیدواری‌های دور که رغبت من به کار مالیه زیاد شود. ولی هیچ چیز مرا راضی نمی ساخت. کار مالیه هم خسته کننده بود. بستگان پدرم، پدرم را همین طور مثل من با امیدهای بیخودی گول زده بودند که مرا در آن اتاق‌های عفنی که هوا را در آن حبس می کنند به کار وادارند. در صورتی که من به هیچ وجه رام و موافق میل آن‌ها نمی شدم».

و چند سال بعد در نامه‌ای، به تاریخ ۱۳ آبان ۱۳۰۶، و خطاب به «رؤسای مافوق» خود چنین می نویسد:

«وقتی که نظر به منافع خود می اندازیم که در نتیجه‌ی فلان مقدار کار می توانیم به آن منافع برسیم، بر مدت کار می افزائیم. ولی اگر می توانستیم به منافع کم و کوچک کسانی که آن کار را عهده دار می شوند توجه کنیم، در تصمیم خود مردد می شدیم.

از اخبار یومیه زیاد شدن کار است. در این خصوص علما کتاب‌ها نوشته اند ولی مؤسسين قوانین (مظالم) کنونی نه آن علما را می شناسند نه آن کتاب‌ها را می خوانند. علم آن‌ها خبر و اوراد است. به این‌ها کاری نداریم. من کسی هستم که از صبح تا شب کار می کنم. چه اهمیتی دارد به من سفارش شده است در فلسفه‌ها را ببندم، مدتهاست بسته‌ام، کلیدش در جیب من است ولی در نظر داشته باشید که این کلید هرگز زنگ نخواهد زد. زبان بسته شده‌ام، کار می کنم به این معنی که جوانی ام را به ۲۲ تومان می فروشم. برای اینکه مبادا در منفعت دیگران نقصانی پیدا شود.

گفته بودید طرز سوزن زدن، بسته کردن، چسبانیدن کاغذها، بستن دوسیه‌ها، باز کردن قوطی‌ها را یاد بگیرم زیرا که ترقی نردبانی است که پله دارد. این پله‌ی اول است که بیش از هشت سال روی آن ایستاده‌ام. همه کس به من تنه زد رفت و من بدون حرکت مانده‌ام. یک ماه و نیم است که به این طریق صحافی می کنم، ملتفت می شوید چه عملی را می گویم؟ راضی نشوید کسی که به قوه‌ی فکری خود می تواند مشکلات اجتماعی را برطرف کند و شما او را نمی شناسید، بیش از این به کار مشغول باشد.

دفعه‌ی اول است که می نویسم ولی ابداً تملق و استدعا نیست. من مثل دیگران نمی توانم یک قطعه از اشعارم را به زیرپای فلان رئیس یا امیر یا وزیر ببندازم، قلم را پست کنم. خیالات مقدّسم را کوچک نکرده‌ام که به من ترحم داشته باشید یا کمک بفرمائید، ولی اظهار درد کردن یک نوع فطرت طبیعی است. من مطابق عادت و طبیعت رفتار نمی کنم چون کار در دست شماست آقایان، راضی نباشید».

او در حمل (فروردین) سال ۱۳۰۰ نخستین کتاب خود را که «قصه‌ی رنگ پریده، خون سرد» نام دارد، با سرمایه‌ی خود منتشر می کند که گویا نخستین شعر اوست. در سال ۱۳۰۱ شعر «ای شب»، نخستین شعر معتبر خود را می سازد که همان سال در شماره‌ی ۱۰ سال سیزدهم روزنامه‌ی «نوبهار» چاپ می شود. چاپ این شعر نام سراینده‌اش را سر

زبان‌ها می‌اندازد. و در سال ۱۳۰۱ اثر بدیع و ابتکاری خود «افسانه» را می‌سازد و چندی بعد قسمتی از آن را همراه با مقدمه‌ای در چند شماره‌ی پی در پی روزنامه‌ی «قرن بیستم»، نشریه‌ی انقلابی آن روزگار که به مدیریت میرزاده‌ی عشقی چاپ می‌شد، منتشر می‌کند.

همان قسمت از «افسانه» که منتشر شد با اقبال صاحبان «قلب‌های گرم و جوان» روبرو شد. در همان سال محمد ضیاء هشرودی، که باید او را نخستین شناساننده‌ی نیما یوشیج نامید، در کتاب «منتخبات آثار از نویسندگان و شعرای معاصرین»، خود از انتشارات کتابخانه و مطبعه‌ی بروخیم تهران، سال ۱۳۴۲ قمری برابر ۱۳۰۳ شمسی، نه تنها نام و آثار او را به تفضیل در میان «آن همه ادبای ریش و سیبیل دار» آورد بلکه در مقدمه‌ی کتاب نوشت:

«از این نکته هم نباید غافل گردید که از معنی گذشته، ادبیات فارسی شکل جدید مهمی به خود نمی‌بیند تنها طرز تغزل جدید نیما می‌تواند از مدعای فوق مستثنا گردد ولی آن‌هم در میان آثار دیگر حکم النادرکالمعدوم را پیدا می‌کند». نیما در این سال‌ها در تنگدستی کامل به سر می‌برد و روزها سرگرم کار خسته‌کننده و توان‌فرسای اداری نامناسب با ذوق و هنر او بود، اما با شور و ایمان تمام می‌نوشت و دستوری را که فطرت او و زندگی به او می‌داد، اجرا می‌کرد. نیما یوشیج در اسفند ماه سال ۱۳۰۵ دفتر کوچکی را در ۴۸ صفحه به قطع جیبی بازم به سرمایه‌ی خودش نشر می‌دهد. این کتاب «خانواده‌ی سرباز» نام دارد و شامل شعرهای «خانواده‌ی سرباز»، «امید مادر»، «شیر»، «انگاسی» و «بعد از غروب» است. مقدمه‌ی این کتاب کوچک هم یک سند تاریخی - ادبی دیگر است که نشانگر طرز تفکر و اعتقادات هنری نیما یوشیج است.

نیما یوشیج در ۲۹ سالگی در تاریخ ۶ اردیبهشت ماه سال ۱۳۰۵، با خانم عالی‌هی جهانگیر، فرزند میرزا اسماعیل شیرازی، خواهرزاده‌ی انقلابی شهید و نویسنده مشهور، میرزا جهانگیر صوراسرافیل ازدواج کرد. در یادداشتی به تاریخ فردای آن روز می‌نویسد:

«چرا شاعر در تمام امور معیشت‌اش وامانده باشد. خدا به او جدّ و جهد برای فراهم کردن پول را نداده است، ولی در عوض زبان گویا را داده است. به او قلبی داده است که با تکان‌های آن قلب بتواند قلبی را تسخیر کند. شاعر کاری را انجام می‌دهد که پول و زور از انجام دادن آن عاجزند. نمی‌دانم چه اثری او را چنین مفتون کرده است. سیمای من که سابقاً قدری عیب نداشت حالیه نمی‌تواند عیب نداشته باشد. یعنی زیاد لاغرم. ولی قلب من...»

شوهر خواهرش (سرتیب حسن‌العلی) وسیله‌ی این کار شد. این دختر، باهوش، محجوب و فاضل است. در یکی از مدرسه‌های دخترانه درس می‌دهد. سن‌اش از ۲۵ سال متجاوز است. جهانگیرخان صوراسرافیل دائی او محسوب می‌شود. قامت کشیده و رسا، موهای بور و طلائی دارد. دیشب با هم روبرو شدیم. خیلی مجلس عقد شاعر بسادگی

صورت گرفت، برای اینکه به خیال‌های مشوش و شب‌گردی‌های خودم که قلبم را خسته کرده بود، خاتمه بدهم به این کار اقدام کرده‌ام و چون این موصلت از روی علاقه و میل مفرط طرفین بوده یعنی به طرف توانسته بودم مثل شیطان بی‌رحم با کلمات مرتب خودم افسون بدم، خیلی ارزان و بی‌تکلف صورت گرفت. اگر یک نگارنده، مکالمات شاعر داماد را در حجله‌ی عروسی، وقتی که به تنهائی باهم نشسته بودند به تحریر می‌آورد، معلوم است غیر از مکالمات هر عروس و دامادی بود).

در خرداد ماه همین سال، نیما پدرش ابراهیم نوری را که سخت به او دل بسته بود، از دست می‌دهد. در نامه‌ای به همسرش، عالییه، در شب مرگ پدر، به تاریخ ۱ خرداد ۱۳۰۵ چنین می‌نویسد:

«عالیه عزیزم!

میل داشتم پیش تو باشم. چه فایده یک شمع افسرده خانه‌ات را روشن نخواهد کرد، بلکه حالت حزن‌انگیزی به آشیانه‌ی تو خواهد داد. به من بگو از چه راه قلبم را فریب بدهم؟

زندگانی یعنی غفلت. چه چیز جز مرور زمان این غفلت را به قلب شکسته یاد بدهد.

عالیه! چه وقت مهتاب می‌تابد. کی فرزندش را در این شب تاریک صدا می‌زند؟

افسوس! همه جا سیاه است. ولی تو نباید سیاه بیوشی. راضی نیستم در حال حزن به اینجا بیایی. خوب نیست. خواهی گفت به موهومات معتقدم. بله، بدبختی شخص را اینطور می‌کند. درد آدم را به خدا می‌رساند.

دیشب تا صبح از وحشت نخوابیده‌ام. کی مرا دیده بود آنقدر ترسو باشم و مثل بید بلرزم.

یک شعله‌ی نیم مرده، یک کتاب آسمانی و یک پاره‌ی خشت، گوشه‌ی اتاق پدرم، جای پدرم را گرفته بود. مگر روح با این وسایل حاضر می‌شود؟ شاید پدرم! پدرم!

دیشب دست سیاهی متصل به سینه‌ام فشار می‌داد. چرا دیوانه را در وسط شب هم آسوده نمی‌گذاشتند؟

از ترس به مادرم پناه بردم. عجب پناهی. به راه افتادم. پاهایم می‌لرزید. سایه‌ی یک درخت شمشاد مرا به وحشت می‌انداخت. عالییه!

پس با من مهربان و وفادار باش. عمر گل کوتاه است».

و در نامه‌ای به تاریخ فردای آن شب، همچنان خطاب به همسرش چنین می‌نویسد:

«عالیه!

به خانه‌ی بدبخت‌ها نظر بینداز. این شمشادها را که اینطور سبز و خرم می‌بینی پدرم با دست خودش آن‌ها را اصلاح کرد. آن چند گلدان کوچک را که حالیه غبار آلود است خودش مرتباً چید. به ما گفت به آن‌ها دست نزنید.

روز بعد روزنامه‌ای دستم بود، از من پرسید در آن چه نوشته‌اند؟ جواب دادم یک نفر در حدود جنگل یاغی شده است. از این جواب آثار بشاشتی در سیمای پدرم ظاهر شد. پهلوان انقلاب سرش را بلند کرد، گفت: معلوم می‌شود آن‌ها را تحریک کرده‌اند. گفتم یک فصل از کتاب (آیدین) مرا در این روزنامه نقل کرده‌اند. روزنامه را از دستم گرفت. آثار پسر شاعرش را می‌خواند. چند دفعه از گوشه‌ی درگاه نگاه کردم دیدم به دقت و حرص زیاد هنوز مشغول خواندن آن فصل است.

چقدر از برومندی و یکه بودن پسرش خوشحال می‌شد. این آخرین ملاقات و مکالمه من با پدرم بود. یک روز پیش از ورود مرگ. بعد از آن دیگر...

به تو گفته بودم شب دیگر به مهمانخانه (ساوز) می‌رویم او را می‌خواستم دعوت کنم! پدرم می‌خواست زمین بخرد. خانه بسازد. دیدی عالیه، عروس یک شاعر بدبخت، چه خوب زمین کوچکش را ارزان خرید و ارزان ساخت!

و در یادداشتی به تاریخ ۸ خرداد ۱۳۰۵ در همین مورد می‌نویسد:

«خیلی مایوس و غمگین هستم. این نهایت درجه‌ی بدبختی من است. فکر می‌کنم با چه چیز می‌توانم ترغیب بشوم. در این فکر عاجز می‌مانم و بالاخره همین فکر فقط به راحتی و خواب ابدی رغبت پیدا می‌کنم. پدر دلاور جوانی داشتم که از دیدار او امیدوار می‌شدم. پدر جوانی داشتم که اولین مؤسس انقلاب این مملکت بود و بالاخره در میان فکر و خیال‌های دور و دراز و کدورت‌های قطع‌نشده‌ی و انزوا از میان رفت. برادری دارم که از شدت فکر می‌گویند می‌خواهد دیوانه بشود. نمی‌دانم در کجاست. برای انقلاب چه طرح می‌کشد. من طرح اضمحلال را می‌کشم. خودم را عمداً به تغافل زده‌ام».

در میان شعرهای نیما یوشیج، دو شعر که مستقیماً درباره‌ی پدرش است به چشم می‌خورد. یکی با عنوان «پدرم»، به تاریخ بهمن ماه ۱۳۱۸، و دیگری با عنوان «پانزده سال گذشت» که آن را در سالروز پانزدهمین سال خاموشی پدرش ساخته است.

نیما در سال ۱۳۰۷ همراه همسرش عالیه خانم که به بار فروش [=بابل] منتقل شده است به آن شهر می‌رود. کار ثابتی ندارد، اما گه گاه تدریس می‌کند.

در همین شهر است که محضر آیه‌الله محمد صالح علامه‌ی حائری را درک می‌کند و بین آن‌ها دوستی عمیقی برقرار می‌شود. نیما اغلب صبح‌ها به منزل علامه‌ی حائری می‌رفت و در جلسات تدریس حکمت، فقه و اصول ایشان شرکت می‌کرد. مکاتباتی هم بین آنان بوده است و نیما شعر بلندی هم برای علامه‌ی حائری سروده است.



از این شهر در نامه‌ای به سعید نفیسی به تاریخ ۲۰ دی ماه ۱۳۰۷ چنین می‌نویسد:

«اوجابن محله‌ی آرام و خاموشی است. اهالی آن نه شاعرند و نه نویسند و نه به شاعر و نویسنده کار دارند. اینجاست مناسب حال یک شاعر منزوی. من در خلوت‌ترین کوچه‌های آن منزل دارم و بالمرّه از همه چیز دست کشیده گاهی به اطراف شهر می‌روم و در بین مردمی که در انظار آن‌ها ناشناس‌ترم گاهی با نهایت دقت و تجسس به تماشای روح آن‌ها می‌گذرانم.»

نیما در این سال‌ها تمام تابستان‌ها را در یوش به سر می‌برد. در ده، دهاتی و در شهر، آشفته و در همه حال و همه جا شاعر بود. در یادداشتی به تاریخ مرداد ماه ۱۳۰۷ می‌نویسد:

«یوش وطن من است. من وطنم را دوست دارم برای اینکه طبیعت آن را خراب می‌کند نه سستی و بی‌استقلالی. کوه نشین‌ها خانه هاشان حکم لانه گنجشک را دارد. ممکن است هر سال تجدید شود، عیبی که هست پدر بزرگ من برای من قصر و قلعه ساخته است نه خانه. باروهای بلند، دیوارهای منقش. سقف‌های منبت کاری شده... خیلی راه می‌روم.

هنوز شعر نگفته‌ام. فقط یک وحشت آمیخت به تردید در من وجود دارد: تردید می‌کنم باعالیه به شهر بروم یا نه. وحشت می‌کنم چطور به این مسافرت رضایت بدهم. گاهی می‌گویم به شهر بروم کتاب‌هایم را چاپ کنم. ولی مرد این کار نیستم. سال‌هاست که قصه کرده‌ام ولی یک ورق به مطبعه نرفته‌است. فقط «خانواده‌ی سرباز» را در آخرین ماه سال گذشته به کتابخانه‌ی خیّام فروختم و جز صد جلد از این کتاب چیزی عاید من نشد. پنجاه جلد آن را چون بی‌پول بودم به صنعتی‌زاده فروختم. آن هم خرج پنج روز من و عالییه شد.»

و در نامه‌ای از «یوش» به تاریخ ۲۴ مرداد ماه ۱۳۰۷ می‌نویسد:

«اوقات من در این قریه هرگز به بیکاری نمی‌گذرد. طبیعت و روح مردم، مخصوصاً این مردمان ساده، کتابی است که متصل در آن مطالعه کرده برای تقریر در قلب خود یادداشت می‌کنم. با زارعین و چوپان‌ها طوری صحبت و نشست و برخاست می‌کنم که برادر با برادر. این اخلاق دیرینه‌ی من است که خود را هرگز به آن وادار نکرده‌ام. نه برای اینکه وکیل یا وزیر بشوم، زیرا من قادرم از جهت دیگر از روح ساده‌ی آن‌ها استفاده کنم و بی‌نهایت خوشحالم که این قدرت در من وجود دارد و چیزهایی را در روح و سیمای اشخاص پیدا می‌کنم که در کتاب‌های متنوعه نظیر آن‌ها را نخواهم یافت.»

وقتی که به آن‌ها بر نمی‌خورم به فراز کوه‌ها بالا می‌روم و مدّت‌ها تنها نشسته در گذشته و آینده‌ی خود فکر می‌کنم. افکار من اغلب آمیخته با مسرت‌ها و خیالاتی است که از گردش در این کوه‌ها برای من پیدا شده است. در این وقت،

شهر و اوضاع زندگی آن در نظرم پست و حقیر شده و به آن‌ها لعنت می‌کنم و بر مناظر کوه‌های قشنگ وطنم سلام می‌فرستم».

اقامت نیما یوشیج و همسرش در بارفروش دو سال بیشتر طول نمی‌کشد. از آنجا به آمل و سپس به لاهیجان ورشت و آستارا منتقل می‌شوند. در این سال‌ها او همچنان کار ثابتی ندارد، گاهی در مدرسه‌ای تدریس می‌کند و گاه به تدریس خصوصی می‌پردازد. کار ثابت او خواندن و جستجو و نوشتن و مکاتبه با دوستانش است.

نیما یوشیج در سال ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۲ به معلمی مدرسه‌ای متوسطه در آستارا با حقوق ماهانه ۴۶ تومان اشتغال دارد. در نامه‌ای از این شهر خطاب به برادرش لادین می‌نویسد:

«فردای آن روز که به اینجا آمدم جوانی فقیر و کوچه‌گرد مرا به محل مدرسه هدایت کرد. حقیقتاً با آن تصمیم از دالان مدرسه داخل شدم که قطعاً همه روز آنجا حاضر بشوم. اگر بیش از ۴۶ تومان می‌ارزم و از قلت این مبلغ ناراضی هستم، در باطن خوشحالم که به کاری مشغولم که با آن می‌توانم از مضرت وضع تعالیم ناقص برای این زیر دست‌ها حتی المقدور بکاهم. به همین جهت این کار کمتر مرا خسته می‌کند.

نزدیک مدرسه خانه گرفته‌ام. شاگردهای من به من محبت می‌ورزند. حتماً آن‌ها را بیشتر مجذوب خود خواهم ساخت. مواردی که درس می‌دهم، فارسی، عربی، تاریخ و جغرافی متوسطه است و قدری از علمی که نقصان فهم و گمراهی را از اعقاب گرفته به اخلاف می‌دهند، یعنی علم بدیع. این را جزوه می‌گویم. می‌توانم برای زیاد کردن عایدی، شاگرد هم قبول کنم ولی به این زحمت دیگر تن در نخواهم داد. مجبورم به مداوای امراض عجیب و غریب مغز خود هم پردازم».

نیما یوشیج در این سال‌ها نیز همچنان از کار خلاقه‌ی خود و از تعقیب اوضاع فرهنگی مرکز غافل نیست. در نامه‌ای به تاریخ ۱۳ فروردین ۱۳۱۰ از آستارا به لادین می‌نویسد:

«هر قدر به حال ذوقی این مجله‌ها واقف می‌شوم بیشتر به استحکام عقاید و افکار شخصی خود می‌پردازم. نه برای این که دو‌یست سال سیصد سال بعد از من عیب نگیرند، بلکه سنگینی وظیفه‌ای را که روح من برای من تعیین کرده است، حس می‌کنم. هر کس که چیز می‌نویسد و فکر می‌کند، من و تو، فلان نویسنده و پیغمبر که رفته‌اند یا فلان فیلسوف که در آینده‌ی مجهولی می‌آید، همه برای فردایی نمونه‌ایم».

در همین سال در نامه‌ای دیگر خود را «مفیدترین نویسنده و شاعر اجتماعی عصر حاضر ایران» می‌شمارد و از «امید به فتح و انتقام از دشمن» سخن می‌گوید:

«یقین بدان عزیز من اگر در محوطه‌ی اتاق خودم در مقام مفیدترین نویسنده و شاعر اجتماعی عصر حاضر ایران محسوب نمی‌شدم و این سرگرمی من با کتاب و قلم نبود و این مغز خستگی‌ناپذیر را در محل موازنه با وضعیات نمی‌گذاشتم و بر فراز همه‌ی حوادث و همه‌ی تألمات فرمانروایی فکری نداشتم و امید یک روز فتح و انتقام از دشمن نبود، بارها استخوان‌های تن من از پوست و گوشت و خون خالی و در زیر خاک بیابان بود».

نیما در نامه‌ای به حسام‌زاده احوالات شخصی‌هی خود را در آستارا چنین بیان می‌کند:

«یقیناً دوباره به توسط این صفحه‌ی کاغذ با مردی خشن روبرو می‌شوید که خشونت را از کوچکی به حسب عادت و زندگی در میان طوایف وحشی و جنگجوی کوه‌پایه به ارث برده است با وجود این اگر چه هنوز فکل نمی‌زند، معنأ خیلی فرنگی مآب و به کلی با همه ناجور است و تقریباً همه‌چیز را با نظر انتقام از این نویسندگان و شعرا و دانشمندان و مورّخین جانی استقبال می‌کند.

می‌توانم بگویم با این نوع افکار خوب یا بد که بعضی وضعیات به من داده است در خیلی موارد به قدری بی‌رحم هستم که باعث شرم‌آور ساختن خلقت بشرم. مثل تیغی که حوادث آن را به زهر آلوده و تیز کرده باشد. روح خشکی پیدا کرده‌ام که به اندک اشاره‌ای آتش می‌گیرد. چه بسا که خود من هم به واسطه‌ی آن می‌سوزم.

حق دارم که از خودم با این اخلاق بترسم. فرض یک قطره اشک در چشم من مثل فرض ستاره‌ای در قلب سوزان زمین است. آتیه‌ای را که به آن یقین دارم نمی‌دانم کی به آن می‌رسم ولی می‌بینم که به طرف آتیه‌ای پیش می‌روم.

یک پیراهن لزگی به تن من است که در این جا، لباس معمولی اغلب اهالی است و بیشتر مرا به این لزگی‌های شیر و ساکنین ماوراء قفقاز و تقریباً با همان مزایای آن‌ها شبیه می‌دارد. انواع و اقسام اوج و حسیض افکار و خاطرات و حوادث ملایم و ناملایم را گذرانیده‌ام. با وجود این از خیلی جهات وقتی که خودم را با برادر از خودم کوچکتر و بعضی مردمان دیگر مقایسه می‌کنم و قبول وقایع هولناک و تحمّل سختی‌ها و زندگانی‌های پر از همه‌مه را برای انجام خدمت در نظر می‌گیرم و با چیزهایی مواجه می‌شوم که جوان‌های به سایه خوابیده‌ی ما به خواب ندیده‌اند، به خود می‌گویم: من کی‌ام و چه حادثه‌ای را برای انجام خدمت قبول کرده‌ام و کدام خدمت را به انتها یعنی به حدّ ثمر رسانیده‌ام؟ مرد در مقابل این افکار می‌ایستد و فکر می‌کند، بعد از آن شاعر یا نویسنده می‌شود».

یکی از شاگردان نیما در آستارا خاطراتش را از چگونگی تدریس او در مدرسه‌ی متوسطه‌ی حکیم نظامی این شهر چنین شرح داده است:

«نیما خان دبیر ادبیات فارسی و عربی ما بود. او گذشته از این که انسان کاملی بود در حرفه‌ی معلمی، مردی بسیار آگاه بود. نیما به زبان‌های عربی و فرانسه تسلط کامل داشت. ادبیات فارسی و عربی را به نحو کامل و مطلوبی تدریس می‌کرد که هنوز هم جزئیات دروس آن زمان در ذهن اکثر شاگردان او باقی مانده است.

نیما عاشق شعر بود. نیما آن وقت‌ها اشعاری ساده به سبک نو می‌سرود که بسیار جالب بود. نوشته‌هایی هم به سبک گلستان سعدی داشت که با شعر فارسی و عربی توأم بود و آن‌ها را به سبک نو برمی‌گرداند. ما تا آن زمان معلم دلسوز و مهربان و علاقمند به شغل معلمی ندیده بودیم. او به ما درس زندگی می‌آموخت.

در آن زمان کسی جرأت نداشت درباره‌ی مسائل اجتماعی، حقایقی را به زبان بیاورد. نیما ما را تا حدی در جریان مسائل می‌گذاشت. نیما مردی پاک و درستکار و جدی بود به همین جهت نیز مورد بی‌مهری رئیس معارف و برخی از معلمین قرار می‌گرفت. بطوری که دستور داده بودند بخاری کلاسی را که نیما در آن تدریس می‌کرد، روشن نکنند. بدینوسیله برای وی کارشکنی می‌کردند تا مجبور به ترک آستارا بشود.

محصلین مدرسه متوسطه عموماً طرفدار و دوستدار نیما بودند. یک روز به پشتیبانی از ایشان از رفتن به کلاس خودداری کردیم. آن روزها مفهوم اعتصاب را به معنای امروزی درک نمی‌کردیم ولی ناخودآگاه از این حق مسلم برخوردار شدیم. مراتب فوراً در شهر پیچید. اولیای دانش‌آموزان به اداره حکومتی مراجعه نمودند و حکومت وقت شخصاً در مدرسه حکیم نظامی حاضر شدند و ضمن بررسی موضوع، رئیس معارف وقت و یکی از معلمین را مورد مؤاخذه قرار داده و از نیما دلجویی کردند و قول دادند که از ایشان حمایت کنند و ما هم به کلاس‌های خود رفتیم...»

نیما در نامه‌ای به تاریخ ۲۲ بهمن ۱۳۱۱ از آستارا خطاب به دوست خود رسام ارژنگی، نقاش مشهور چنین می‌نویسد: [در تلگراف اخیر که نظر به تقاضای خودمان حتی اجازه‌ی حرکت به طهران هم به ما داده شده است. عین این قسمت مخبره شده «اگر به اردبیل که نزدیک آستارا است می‌رفتی بهتر بود». ولی دیروز با کاغذ شما کاغذ از معارف آذربایجان برای من و خانم رسیده که اسباب شک و امید واهی ما هر دو شده است. مخصوصاً یکی از کاغذها که به عنوان خود من است بقدری ملایم و با لحن امتنان و روی موافقت از طرف اداره به من نوشته شده است که حقیقتاً اگر نمره‌ی ۱۶۸۲۹ بالای آن نبود می‌گفتم یک کاغذ دوستانه است. این کاغذ جوابی است که دکتر محسنی به کاغذ من داده است. گمان می‌برم انشاء آن هم از خود اوست. این است که با آن شرم و انصاف دهاتی، که همیشه سد راه من شده است، نمی‌دانم چه بکنم. از طرفی هم در آستارا ماندن بدون عایدی و فقط با شکار حیوانات گذرانیدن لطفی ندارد، از طرف دیگر از رفتن به طهران و به پیشگاه وزیر عرض و داد کردن با وضعیات امروزه چندان نمی‌توان امیدوار بود که انسان حتماً موفق می‌شود. همین‌طور کوبیدن آفازاده، بطوری که از آفازادگی او اثری باقی نماند. برای من که در

بین حوادث شهری بزرگ نشده‌ام آسان است، ولی این کار را هم نخواهم کرد. در این صورت باید مثل صوفی‌های قدیم دارای یک فکر سرگردان شد. باید بگویم نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد. و به کجا خواهم رفت. به قول حافظ «عاقبت تا به کجا می‌کشد آبشخور ما».

این شعرا هم حق داشتند که این چیزها را می‌گفتند. زیرا که وضعیات هر زمانی به انسان فکری مخصوص می‌دهد. آن‌ها هم لابد از فشار طبقات عالی، اگر خودشان هم نمی‌دانستند، سهم می‌برده‌اند. ولی من با یک اندازه تفاوت فکری در این خصوص با آن‌ها هم عقیده می‌شوم. درحقیقت مسلک من یک مسلک جبری مادی است، یعنی حرکت عامل زنده را هم در حین تکمیل ارتباط خود با عوامل خارجی شرط می‌دانم. با وجود این نسبت به بعضی قضایا خود را مثل خواجه حافظ تسلیم می‌دارم. هیچ ترسی برای من نیست که چه خواهد شد. ایران آب و هوای متفاوت دارد ولی در وضعیات آن چندان تفاوتی نیست. در هر کجا لقمه نانی می‌توان به دست آورد، در ضمن به خدمات اجتماعی خود ادامه داد. عملیات هر کس قطعاً در موقع خود شناخته می‌شود. زمان، حامل هزاران معرفت‌ها است.

چه اهمیتی اگر امروز من در وضعیت‌های ناگوار زندگانی کنم و با هر کس و ناکس قرین باشم. من که اهل بودن مردم را برای این کار کردن خود به ضمانت نگرفته‌ام. در این خصوص‌ها شما بیش از من نباید به خودتان فکر و خیال راه بدهید. در عین حال می‌بینید که من خودم در باره‌ی خودم چندان فکر و خیال نمی‌کنم. ابداً غصه‌دار نیستم و فقط به مبارزه می‌گذرانم. زیرا که زمان مجبور است مطابق با وضعیات خود عمل کند. این عمل به حکم و فشار شخصی هیچ‌کس نیست. بلکه حکم و فشار قانون قطعی و کلی طبیعت است. مرد هم که جزئی از زمان یا طبیعت است، باید که همه‌ی تألمات را متحمل بشود. مسلک خود را که به واسطه‌ی خود از زمان اخذ کرده است، از دست ندهد. جریان وضعیات عصری از آنهایی باشد که با زد و خورد جلو می‌روند، نه از آنهایی که گرداب‌های این جریان را پیدا کرده در آن دور می‌زنند و بالاخره در همان حال دوران در نقطه‌ی مرکزی آن گرداب‌ها فرو رفته و معدوم می‌شوند.

به هر حال نهایت خوشحالی من این است که آنطور که می‌خواهم بوده باشم، هستم. به طهران یا به اردبیل هم که بروم همین خواهم بود. مایه‌ی حقیقی در دنیا فقط همین را می‌دانم که با من سرشته است.

از فروردین ماه سال ۱۳۱۲ نیما یوشیج در تهران است. و در نامه‌ای دیگر به رسام ارژنگی که در تبریز اقامت دارد، به تاریخ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۱۲ می‌نویسد:

«قول داده بودم آدرس خود را از تهران یا اردبیل بنویسم. پیش از آنکه به قولم وفا کنم بجای اردبیل می‌بینید که محله‌ی تهران در صدر کاغذ جا گرفته است. ولی این مسافرت برای من خالی از رنج و زحمت تمام نشد. مقدمتاً تا رشت ۸ روز در میان گل و برف و توفان و باتلاق و بیراهه‌های جنگل و از روی رودخانه‌های خطرناک ساحل و پل‌های شکسته

می‌بایست رد بشوم. به اندازه‌ی کافی عبوست و هولناکی‌های طبیعت را به همراهی دو نفر همراه سگ خودم تماشا کردم. خودم با سورچی ازابه همکار بودم که مرا بتواند از میان فلان برنج‌زار یا فلان قسمت راه خراب طالش بگذرانند. با وجود همه‌ی این‌ها گمان نکنید که من از این مسافرت خوشحال نیستم و برای من ناگوار است که از جنگل‌های قشنگ آن نقطه‌ی سرحدی در این فصل بهار دور شده‌ام. در عوض از همه‌ی نسبت‌ها و موضوعات مخصوص به سرحد‌های شمالی خیال من فارغ است. در عذاب و شکنجه این فکر نیستم که چرا در حوزه‌ی شخصی مثل رئیس معارف فعلی آذربایجان کار می‌کنم. شاید اقامت من هم در تهران را آن‌طور که باید ببینم ندیده‌ام. این ۵ سال معلوم است که تهران هم مثل من عوض شده است. جز اینکه در افکار و احساسات مردم به اندازه‌ای لازم، تفاوت دیده نمی‌شود...

در این خصوص‌ها کاری که صورت گرفته است به جریان انداختن یک عریضه‌ی بالا بلند شکایت‌آمیز است که به آستان آسمان بنیان جناب وزیر تقدیم شده است. دو دفعه هم از خودم و یک دفعه از خانم توضیحاتی شفاهی خواسته‌اند. این است که عجالتاً باید سرگردان باشم. مثل سربازانی که منتظر صدای فرمان صاحب منصبشان هستند و در این خیالات یک دفعه از جا می‌پرند به خیالی که صدایشان زده‌اند. البته این وضعیت هم فکر انسان را ناراحت نگاه می‌دارد. باید بگویم من در تهران آن‌طور که باید باشم، نیستم».

نیما یوشیج در این زمان گرچه در اوج آوارگی است و حقوق ناچیز اداری او هم «ضبط» شده است، اما ناامید نیست و دست از مبارزه و پایداری نمی‌کشد.

سال ۱۳۱۱ سال پایان مهلت اقامت او در این شهر کوچک است. بر سر بخاری خاموش در زمستان سرد با مدیر مدرسه درگیر می‌شود و کار مشاجره بالا می‌گیرد. بچه‌ها به طرفداری از نیما از رفتن به کلاس خودداری می‌کنند. نیما از مدیر مدرسه شکایت می‌کند و کار به اداره معارف اردبیل می‌کشد. بازرسی می‌آید و طرف مدیر را می‌گیرد. سرانجام نیما و همسرش مجبور به ترک آستارا می‌شوند.

از آستارا به رشت رفتند و در فروردین ماه ۱۳۱۲ نیما و همسرش در تهران بودند. نخست به فکر پیگیری شکایت می‌افتد اما نتیجه این است که از رفتن به آستارا و آذربایجان منع و منتظر خدمت می‌شود. «با حقوق قلیلی که به بیکارها می‌دهند زندگی را می‌گذرانند»، بیکار و آشفته است. دلیل آشفته‌گی او علاوه بر بیکاری، این است که از لادین خبری نیست. تنها آرام‌بخش خاطر او سفر در تابستان به یوش و گردش در جنگل‌های اطراف آن است.

در نامه‌ای دیگر به تاریخ ۱۴ مهر ۱۳۱۲ از تهران به رسام ارژنگی می‌نویسد:

«من عجالاً به این احمق‌ها فعلاً خود را معرفی می‌کنم نه چیز دیگر. به هر قسم کاری هم که کمتر از کار سابقم منفعت نداشته باشد، تن در نمی‌دهم این حقوقی که اسراف در بودجه بوده و به من می‌دادند، حقوق یک پیشخدمت بود و به همین واسطه در تقاضای خودم شغل قهوه‌پزی و سرایداری را هم قید کردم. حتی تصمیم داشتم برای این که طرف توجه واقع بشوم فکل و کراوات بزنم. با وجود این که چشم‌های من مثل دوربین کار می‌کنند، عینک به چشم بگذارم چیز غریبی هم نیست که مردم به این چیزها اهمیت بدهند. این شکل معیشت که ما داریم شامل همه این چیزهاست. ولی کار من با این چیزها اصلاح نمی‌شود. شاید به مقام معظم مافوق، که عبارت از آن سه چهار تا بالاخانه‌ی روی دکان خیاطی و قصابی تبریز است، را پورت داده شده باشد که من که نیما یوشیج هستم در حین کتک کاری با آن آدم بی‌سواد لگد زده‌ام و بند ساعت مبارک آن آدم بی‌سواد پاره شده است. می‌دانید مقام معظم، که حامی علوم و صنایع است، چقدر به این مسأله اهمیت می‌دهد.

روی هم رفته دوست عزیز من! از این طور زندگی چه کسل بشوم چه نشوم، من با شکلی که خودم می‌دانم و می‌خواهم زندگی نمی‌کنم. میل و اراده‌ی دیگران هم در آن دخیل است. اگر به بعضی کلمات حکمت صولت که معنی دام عنکبوت برای صید مگس‌اند و فلاسفه‌ی مندرس جانی برای تشویق مردم به کار ساخته‌اند، اعتقاد داشته باشم خیلی کور و ابله‌م. این جملات دارای هیچ معنی اجتماعی نیست که انسان کار بکند و به مقصود برسد یا بعد از صبر، نوبت ظفر است یا از خوبی، خوبی و از بدی، بدی می‌رسد و امثال این جملات که ادبیات خطرناک و تجملی قدیم را پر کرده است. من نه به مقدر از روز ازل معتقدم نه اراده‌ی خود را تحت فشار و اجبار خاصیتی می‌دانم که روح عنوان دارد. چون کاملاً آدم این دوره هستم و از راه دیگر خود را مجبور نمی‌بینم...

الان من دارم راجع به گذران معاش خود یک دفعه‌ی دیگرهم اقدام می‌کنم تا ببینم که ممکن است در بین این همه باسوادها و بی‌سوادها کاری از پیش ببرم[...]

من این مطلب را مخصوصاً می‌نویسم به شما که دوست منید که در پیش شما بماند برای روزی که گذشته‌ها به کار می‌روند...»

در این سال‌ها زندگی را در کمال سختی می‌گذرانند. درآمد او مختصر پولی است که آن را از فروش زمین متعلق به پدرش به دست آورده است. در سال ۱۳۱۵ دوندگی‌های او باعث می‌شود که به شغل معلمی بازگردد. در این سال او به استخدام وزارت پیشه و هنر در می‌آید و با حقوق ماهانه چهارصد و بیست ریال به تدریس ادبیات در مدرسه‌ی صنعتی ایران و آلمان می‌پردازد. روش تدریس و رفتارش در کلاس را چنین توصیف کرده‌اند:

«اصلاً به برنامه‌ی درس و کتاب کاری ندارد. در کلاس مانند یک دوست، پهلوی شاگردان می‌نشیند و با آن‌ها به گپ زدن و درد دل می‌پردازد. گاهی هم داستان‌ها یا شعرهایی از خود و شعرای دیگر می‌خواند».

از سال ۱۳۱۷ به همراه دوست دیرینش محمد ضیاء هشترودی و صادق هدایت و عبدالحسین نوشین، به عضویت هیأت تحریریه‌ی «مجله موسیقی»، از انتشارات اداره‌ی موسیقی کشور وزارت فرهنگ، انتخاب می‌شود که جدی‌ترین و مناسبترین شغل اداری نیما یوشیج، در تمام طول زندگی‌اش است.

نیما یوشیج در شماره‌های پی در پی این مجله، که شماره‌ی یکم و دوم آن در یک مجلد به تاریخ فروردین و اردیبهشت ماه ۱۳۱۸ و آخرین شماره‌ی آن، شماره‌ی دهم و یازدهم سال سوم به تاریخ دی و بهمن ۱۳۲۰، به مدیریت سرگرد غلامحسین مین‌باشیان منتشر می‌شود، رساله‌ی مهم «ارزش احساسات در زندگی هنرپیشگان» را نشر می‌دهد که یکی از جدی‌ترین نوشته‌های آن روزگار در زمینه‌ی شناخت هنر نو، اعم از موسیقی، شعر و نقاشی، ادبیات تطبیقی و زمینه‌های اجتماعی هنر است.

همچنین شعرهای «صدای چنگ» (شماره‌ی هشتم سال اول) و «غراب» (شماره‌ی نهم. آذرماه ۱۳۱۸) و «قو» (شماره‌ی دهم دی ماه ۱۳۱۸) و «شمع کرجی» (شماره‌های یازدهم و دوازدهم، بهمن و اسفندماه ۱۳۱۸) و «گل مهتاب» (سال دوم، شماره‌ی اول، فروردین ۱۳۱۹) و «ققنوس» (سال دوم، شماره‌ی دوم، اردیبهشت ۱۳۱۹) و «مرغ غم» (سال دوم، شماره‌ی چهارم، تیرماه ۱۳۱۹) و «پریان» (سال دوم، شماره‌ی پنجم، مرداد ۱۳۱۹) و «عبدالله طاهر و کنیزک» (سال دوم، شماره‌های ششم و هفتم، شهریور و مهر ۱۳۱۹) و «فضای بیچون» (سال دوم، شماره‌ی هشتم، آبان ۱۳۱۹) و «طوفان» (سال دوم، شماره‌ی نهم، آذر ۱۳۱۹) «اندوهناک شب» (سال دوم، شماره‌ی دهم دی ۱۳۱۹) و «ای شب» (سال دوم، شماره‌های یازدهم و دوازدهم، بهمن و اسفندماه ۱۳۱۹) و «بالآخره شعر» «خنده سرد» (سال سوم، شماره‌ی سوم، خرداد ۱۳۲۰) که همگی در این مجله برای نخستین بار به چاپ می‌رسد، بجز شعر معروف «ای شب» که قبلاً در روزنامه‌ی «نوبهار» چاپ شده بود.

پس از تعطیل شدن «مجله‌ی موسیقی» که گویا در پی مرگ مدیر مسؤول آن، سرگرد غلامحسین مین‌باشیان پیش آمد؛ نیما یوشیج مدتی بیکار بود، همسرش عالی‌هی جهانگیر، خود را از وزارت فرهنگ به بانک ملی منتقل کرده بود و عملاً هزینه‌ی زندگی به عهده‌ی او بود.

نخستین و تنها فرزندشان، شراگیم<sup>۲</sup> در ۱۳ اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۴ به دنیا آمد.

<sup>۲</sup> به معنای «شیر مانند»



در دوره‌ی اولیه‌ی تاسیس حزب توده، یعنی در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۲۰ تا بهمن سال ۱۳۲۷ که ظاهراً از آن پس فعالیت‌های آن غیرقانونی اعلام می‌شود، گرداننده و مدیر این نشریات احسان طبری است و مهم‌ترین مجله‌هایی که این حزب در این زمان نشر داد «مردم برای روشنفکران» و سپس «نامه‌ی مردم ماهانه» نام داشت که سردبیر آن احسان طبری و مدیر داخلی‌اش جلال آل احمد بود.

در مقدمه‌ی نخستین شماره‌ی این ماهنامه به تاریخ مهر ماه ۱۳۲۵، چنین آمده است:

«گرچه «مردم»، قبل از همه یک ارگان حزبی است، ولی صفحات آن همیشه برای تشریح علمی و منطقی تمام مسائل مورد احتیاج ملت ایران به وسیله‌ی دانشمندان و روشنفکران غیرحزبی نیز باز خواهد بود و تمام نویسندگان و هنرمندان ایرانی می‌توانند خود و آثار خود را در آن معرفی کنند...»

در شماره‌های بعدی این دوره از «نامه‌ی مردم ماهانه» این شعرها از نیما یوشیج به چاپ رسیده است: «مادری و پسری» (شماره ۲ آبان ماه ۱۳۲۵) «وای بر من!» (شماره ۳ آذرماه ۱۳۲۵) و «پادشاه «فتح»» (شماره‌ی ۱۶ دی ماه ۱۳۲۶).

زنده یاد جلال آل احمد، که در این زمان مدیر داخلی این مجله بود، سال‌ها بعد در مقاله‌ی «پیرمرد چشم ما بود» درباره‌ی چاپ این شعر در این مجله چنین می‌نویسد:

«بعد که به دفتر مجله‌ی «مردم» رفت و آمدی پیدا کرد، با هم آشنا شدیم. بهمان فرزی می‌آمد و شعرش را می‌داد و یک چایی می‌خورد و می‌رفت. با پیرمرد اول سلام و علیکی می‌کردم - به معرفی احسان طبری - و بعد کم کم جسارتی یافتم و از «پادشاه فتح» قسمت‌هایی را زدم که طبری هم موافق بود و چاپش که کردیم، بدجوری قرقر پیرمرد درآمد. ولی همانچه از «پادشاه فتح» درآمد حسابی باعث دردسر شد...»

در همین سال‌ها مجله‌ی پیام نو، ناشر افکار انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد جماهیر شوروی، با همین هدف و روش و با یاری و همفکری همان تشکیلات، منتهی با تکیه‌ی بیشتر بر روی مقالات تاریخی و هنری و با نظارت شورای سردبیران، متشکل از پرویز بهنام، پرویز خانلری، بزرگ علوی، کریم کشاورز، سعید نفیسی، عبدالحسین نوشین و صادق هدایت منتشر می‌شود. در شماره‌ی ۱، سال سوم این مجله نیز شعر «کار شب پا»ی نیما یوشیج به چاپ رسیده است.

در تیرماه ۱۳۲۵ نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران «برحسب ابتکار هیأت مدیره‌ی انجمن روابط فرهنگی ایران و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و به همت کمیسیون ادبی انجمن» در «خانه‌ی وکس» تشکیل شد.

از نیما یوشیج هم برای شرکت در این کنگره دعوت به عمل آمد. ظاهراً این نخستین دعوت از او برای شعر خوانی در یک مجمع رسمی بود. نیما با خوشحالی این دعوت را پذیرفت در نامه‌ای به زیبایی به تاریخ ۲۷ خرداد ۱۳۲۵ برای برگزارکنندگان کنگره نوشت:

«انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد شوروی

در صورتی که آفتاب هم راه خلوت این خانه را نمی‌دانست نامه‌ی دعوت شما که در نظر من گرامی است، برای دفعه‌ی دوم راه این گوشه‌ی پنهان را پیدا کرد. این است که با کمال اطاعت مثل این که من هم یکی از آن همه اشخاصم که عنوانی به آن‌ها می‌چسبد به آنجا حاضرخواهم شد. شاید این واقعه‌ای برای فرهنگ ایران باشد و بتوان چیزهای باور نکردنی را در قبال آن، باور کرد.

احترامات خود را تقدیم شما می‌دارم.

نیما یوشیج»

کنگره از ۴ تا ۱۲ تیرماه از ساعت ۶ عصر تا ۱۰ شب، جریان داشت و در آن ۷۸ نفر از شاعران و نویسندگان ایران دعوت شده بودند به این شرح:

آقایان، آذراغلی، اعتمادزاده، افراشته، عباس اقبال، جلال آل احمد، امینی، دانش بزرگ نیا، علی بزرگ نیا، ملک الشعراء بهار، ذبیح الله بهروز، بهمن‌یار، پژمان، پوردادود، تقوی، توللی، دکتر جرجانی، جلی، جواهری، صادق چوبک، ابوالقاسم حالت، حبیب‌اللهی، مطیع الدوله حجازی، حشمت‌زاده، علی اصغر حکمت، بانو فروغ حکمت، حمیدی شیرازی، دکتر خانلری، بانو زهرا خانلری، دکتر خطیبی، علی اکبر دهخدا، دکتر رعدی آذرخشی، بانو ژاله، حسین سمیعی «ادیب السلطنه»، سیاح، دکتر شایگان، شکوهی، شمس، شهاب فردوس، شهریار، منوچهر شیبانی، صبحی، صدارت، دکتر صورتگر، طاعتی، طباطبائی، احسان طبری، بزرگ علوی، پرتو علوی، دکتر علی آبادی، عباس فرات، فروزان‌فر، فلسفی، فیاض، میرزا عبد العظیم خان قریب، قهرمان، محمد قزوینی، کریم کشاورز، کمالی، کیا، گرکانی، گلچین، پروین گنابادی، بانو مهکامه محصصی، مدرس رضوی، مژده، دکتر محمد معین، معینیان، رهی معیری، مؤید ثابتی، نقی میلانی، علی ناصحی، سعید نفیسی، نواب صفا، عبدالحسین نوشین، نیما یوشیج، صادق هدایت، جلال همائی و حبیب یغمایی.

نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران در مورد شعر، به خلاف نثر معاصر موضعی محافظه‌کارانه و ارتجاعی داشت. برنامه‌ی اصلی کنگره سخنرانی «علی اصغر حکمت درباره‌ی نظم معاصر ایران به مدت سه ساعت با یک تنفس ده

دقیقه‌ای و سخنرانی دکتر پرویز ناتل خانلری درباره‌ی نثر معاصر ایران به مدت سه ساعت با یک تنفس بیست دقیقه‌ای» و همچنین قرائت آثار مدعوین بود، «برای هر یک از ۱۵ تا ۲۰ دقیقه به ترتیب حروف الفباء».

سخنرانی‌های فرعی عبارت بودند از سخنرانی فاطمه سیاح و احسان طبری درباره‌ی اهمیت انتقاد در ادبیات «هر یک به مدت چهل دقیقه».

جلال آل احمد در مقاله‌ی «پیرمرد چشم ما بود»، می‌نویسد:

«بار اول که پیرمرد را دیدم در کنگره‌ی نویسندگانی بود که خانه‌ی «وکس» در تهران علم کرده بود. تیرماه ۱۳۲۵ زبر و زرنگ می‌آمد و می‌رفت. دیگر شعرا کاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت بُر خورده بودم. شبی که نوبت خواندن او بود - یادم است - برق خاموش شد. و روی میز خطابه شمعی نهادند و او در محیطی عهد بوقی «آی آدم‌ها» یش را خواند. سر بزرگ و طاسش برق می‌زد و گودی چشم‌ها و دهان عمیق شده بود و خودش ریزه‌تر می‌نمود و تعجب می‌کردی که این فریاد از کجای او در می‌آید».

و حبیب یغمایی گوشه‌ای دیگر از این کنگره را چنین ثبت کرده است. او می‌نویسد:

«نیما یوشیج را قامتی و قیافه‌ای و حتی نامی شاعرانه بود. تنی لاغر، سری بزرگ، چهره‌ای بیضی، پیشانی بلند، مویی سفید و آشفته و چشمی درخشانده داشت. کلاه بر سر نمی‌گذاشت، لباس ساده می‌پوشید، ملایم و آهسته حرف می‌زد، سر به زیر افکنده و مؤدب و متواضع بود...»

در حدود پانزده شانزده سال پیش مجمعی مجلل از شعرا تشکیل یافت و مقرر شد هر یک قطعه‌ای از خود بخوانند. یکی از شعرای معروف قصیده‌ای در نکوهش اشعار نیما ساخت و به طور خصوصی برای نیما خواند و اجازه خواست که همان اشعار را در محفل عام بخواند و نیما از بلندنظری اجازه داد. وقتی در جایگاهی که بلندگو بدان قرار داشت بر شد و اشعار را خواندن گرفت، همین که به نام نیما رسید، ملک الشعرا بهار که ریاست جلسه را داشت سخت منقلب شد و اجازه‌ی خواندن نداد. نیما برپای خاست و استدعا کرد که آن اشعار خوانده شود. رئیس جلسه به تعرض گفت در جلسه‌ی عمومی چنین اشعار نباید خوانده شود. گویا بعدها این قصیده در جراید به چاپ رسید».

«شعر»ی که حبیب یغمایی به آن اشاره می‌کند، از دکتر مهدی حمیدی است که آن را از کتاب «کالبدهای پولادین شعر» (ص ۱۷۷) نقل می‌کنم:

به شعر اگر چه کسی آشنا چو نیما نیست

سواى شعر، خلافی میانه‌ی ما نیست

اگرچه واسطه‌ی انس ما همان شعر است

میان مان سر آن گفتگوست، دعوا نیست  
رهی که فاصل گفتار او ز گفت من است  
کمی ز راه زمین تا بر ثریا نیست  
به پیش من همه اشعار او معمایی ست  
اگر چه در بر او شعر من معما نیست  
شکسته مردی بگذشته عمر از چهل است  
به گوشه گیری کمتر ز مرغ عنقا نیست  
چنان که زندگی او جداست از دنیا  
ترانه هاش تو گویی از آن دنیا نیست  
خودش بر آن که ز ما قرن ها دویده به پیش  
به گوش ما سخن زین قبل خوش آوا نیست  
مرا گمان که کسی با چنین عقیدت و فکر  
ز نسل آدم و از دودمان حوا نیست!  
نخست بار که دیدم گرفتمش چون دوست  
که دوستی ثمر فکر و طرز انشا نیست  
ترانه خواند و گزم داد و سخت شیرین بود  
از آن که با غزلش زهر، کم ز حلوا نیست!  
دو قطعه خواند: «فرحناک شام» و «روشن روز»  
دو قطعه شعر که روی زمیانش همتا نیست!  
من از شنیدن آن تا خبر شدم دیدم  
که پیش چشمم جز تیرگی هویدا نیست!  
میان وحشت و غم پیش دیده می رقصد  
کف اتاق که از سقف آن مجزا نیست!  
به چشم دید کسی کاو شنید قطعه‌ی او  
دقیقه‌ای که شب قبر آشکارا نیست!

بخواند شعر و به من گفت زین دو قطعه‌ی شعر  
کدام زیبا هست و کدام زیبا نیست؟  
به خنده گفتم ای اوستادا! هر دو یکی ست  
شنیده‌ای که جدا اصل سگ از روبا نیست!  
گر این عجائب محض است، آن غرائب صرف  
یکی کم از دگری ناپسند و رسوا نیست!  
ز من مپرس که خود هر چه هست اینقدر است  
که پیش دیده‌ی من صورت تو پیدا نیست!  
اگر نخورده سری ناگهان به خارهی سخت  
ز حال من خبرش همچو سنگ خارا نیست!  
بزرگ دریا مردا! سرم دوار گرفت  
«گناه بخت من است این، گناه دریا نیست!»...  
چنین سخن که ترا هست بوالعجب سخنی ست  
که باز با همه شیرینیت گوارا نیست  
سه چیز هست در او: وحشت و عجائب و حمق  
سه چیز نیست در او: وزن و لفظ و معنا نیست!  
اگر زمانی خود این سه بود و آن سه نبود  
بعید نیست که شعری شود که شیوا نیست

تنها کسی که در این کنگره به دنبال سخنرانی علی اصغر حکمت در بحث شرکت کرد و سخنی نسبتاً حسابی درباره‌ی شعر ایران به زبان آورد، عبدالحسین نوشین بود. او می‌گوید:

«انقلاب مشروطیت ایران نتوانست شرایط و آثار فئودالی را از ایران ریشه کن کند و به این جهت تغییرات کلی و اساسی در نظم فارسی پیش نیامد. فقط عده‌ی معدودی از پیش آهنگان دانش و ادب بودند که تحت تأثیر افکار متمدنی مغرب زمین قرار گرفته و آثار علمی، اجتماعی و یا هنری آن‌ها تظاهری از این افکار متمدنی بود. نه فقط آن روز تغییر اساسی

در ادبیات ایران پیش نیامد بلکه امروز - در دوره‌ی اتم - نیز غالب شعرا و ادبای ایران قصیده‌ی صد بیتی بدون الف قآنی را شاهکار هنری می‌دانند و از لفاظی او و امثال او تقلید می‌نمایند.

من برای احتراز از خشکی بیان، حکایتی نقل می‌کنم: می‌گویند روزی شخصی به خدمت امیری آمد و گفت من بزرگترین هنرمندان جهانم و می‌خواهم هنر خود را در حضور امیر نمایش بدهم. پس از رخصت، صد سوزن خواست. به امر امیر فوراً برای او حاضر کردند. آن وقت سوزن اول را گرفت و پرتاب کرد. سوزن به فاصله‌ی چند قدم به خاک نشست. بعد سوزن دوم را به طوری انداخت که سر آن در سوراخ سوزن اول جای گرفت. به این شکل صد سوزن را به هم متصل کرد. رد پس از نمایش هنر خود انعام خواست.

امیر گفت شلاق بیاورید. مرد پرسید: چرا می‌خواهی با شلاق، پادشاه هنر مرا بدهی؟  
امیر جواب داد: برای اینکه تو که این قدر نبوغ داری، چرا هوش و نبوغ خودت را در راه بهتر که بشریت را قدمی به پیش ببرد به کار نمی‌زنی؟

من خیلی میل دارم مقلدین امروز قآنی را یک بار در خدمت آن امیر ببینم...»  
همین عبدالحسین نوشین، مطابق یادداشت نیما یوشیج، درباره‌ی شعرخوانی او در کنگره گفته بود: «پیش از آن که شعر از دهانش بیرون بیاید از چشم‌هایش بیرون می‌آید».

بدین ترتیب نیما یوشیج که با آن اشتیاق دعوت شرکت در کنگره را پذیرفته بود، از این کنگره خشنود بیرون نمی‌آید. در یادداشتی به همان تاریخ می‌نویسد:

«اگر می‌دانستم در ردیف چگونه جانورانی من هم کاندید شعر خواندن شده‌ام، فرار کرده بودم». طبیعی است که نیما یوشیج از این بساط خیمه‌شب‌بازی و این همه ناسپاسی جوانان به ظاهر روشنفکر و انقلابی خشمگین می‌شود.  
سال‌ها بعد در «دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش» درباره‌ی دکتر خانلری می‌نویسد:

«در کنگره با احسان الله طبری و اسکندری و دیگران همدست شده پیشوای نئوکلاسیک شد. تعجب است کسی اعتراض نکرد کلاسیک جدید چه ربطی با شکل شعر من دارد؟»

و چند صفحه‌ی بعد در مورد این کنگره می‌نویسد:  
«خانلری به توسط همین احسان الله خان و رفقای او اسباب کثفت کردن مرا در کنگره‌ی نویسندگان کشیده بودند. آن‌هایی که می‌گویند به کار قیمت می‌دهیم، به کار یک فرد مخرب قیمت دادند و کار مرا غیرعاقلانه و بچگانه وانمود کردند.»

طبری مرا کوچک کرد برای اینکه بگویند چه کسی است و خود را بزرگ کند. این گرفتاران شهوت، شکم و ریاست که به نام طلب حق دست و پا می‌کردند، بعد از ۲۸ مرداد شناخته شدند.

زخمی که طبری زد، هنوز بجاست. آن‌ها نه تنها در سیاست احمق بودند در رشته‌ی زندگانی هنری احمق‌تر بودند. یکسر دروغ می‌گفتند. عده‌ی کشته‌ها خونشان به گردن آن‌هاست. رؤسا به روسیه و جاهای دیگر رفتند و مشغول گذران و کیف و عشرت شده‌اند.

لطمه‌ای که به من در آن وقت خورد، اسم مرا در میان چند هزار اسم آوردند نیمای مازندرانی، زخمی است که اثرش امروز هویدا می‌شود. بیان مؤثر من ولو برای خواص، امروز دارد لکه‌دار می‌شود. از همان توطئه‌ی خانلری با این دستگاه کثیف و پر از خیانتکاران و شهوت‌طلبان.

مردم احمق مرا توده‌ای می‌پنداشتند - احمق‌ها! - پس چرا امروز من در روسیه نیستم؟ پس چرا امروز من گرسنه‌ام؟ برای اینکه زادبوم را دوست داشته‌ام و دارم.

من گرسنه‌ام. من بی‌خانمان هستم. در تمام این اراضی وسیع یک خانه‌ی کوچک هم که اختیار آن با من باشد، ندارم. خانلری و صفا و نفیسی و هزاران کسان دیگر ماهی چند هزار تومان عایدی دارند و من حقوق یک پیشخدمت را دریافت می‌کنم. کار من بیشتر اسباب تحقیر مرا فراهم کرده است.

من می‌دانستم کسی که خدمت می‌کند به وطنش و به اهل وطنش علاقمند است، شهید می‌شود. من همیشه راه خدمت را پیموده‌ام. اما همین‌طور عمر من می‌گذرد که برای ماهی سیصد تومان به طهران بروم و بیایم و وقت من اشغال بشود. نردبان شهرت دیگران بشوم...»

به موضوع تاریخ نخستین چاپ شعرهای نیما یوشیج باز می‌گردیم. پس از سر و دست شکستن شعر «پادشاه فتح» در «ماهنامه‌ی مردم» به دنبال یک درگیری ایدئولوژیکی با سابقه‌ی چندین ساله، در زمستان سال ۱۳۲۶ واقعه‌ی انشعاب خلیل ملکی و یارانش، از جمله جلال آل احمد، از حزب توده پیش می‌آید که ضربه‌ای قاطع، کاری و پراهمیت بود. این واقعه در آن تاریخ، نخستین تجدیدنظرطلبی در مارکسیسم و نخستین مخالفت علنی درون حزبی، علیه سیاست استالین در جهان بود. تجدیدنظرطلبی در یوگسلاوی و کناره‌گیری مارشال تیتو از سیاست شوروی یک سال پس از این تاریخ رخ داده است.

خلیل ملکی و یارانش که به اهمیت و نفوذ نشریات تئوریک کاملاً آگاه بودند، از سال بعد دست به انتشار نشریه‌ی «اندیشه‌ی نو» زدند، که بسیار پربرتر و با اهمیت‌تر از «ماهنامه‌ی مردم» بود.

در نخستین شماره‌ی این مجله شعر مهم و پر معنای «خواب زمستانی» آمده است. گر چه تاریخ ساخته شدن این شعر، خرداد ماه سال ۱۳۲۰ است، اما چاپ آن در این مجله و حرف نهفته و درونمایه‌ی آن چنان است که راقم این سطور هر بار آن را خوانده است چشم‌های درشت و پیشانی فراخ خلیل ملکی را به خاطر آورده است.

پس از این تاریخ به دنبال حادثه ترور شاه، فعالیت حزب توده غیرقانونی اعلام می‌شود و کلیه‌ی نشریات وابسته به چاپ توقیف می‌شوند. اما سه سال بعد، یعنی در دوران ملی شدن صنعت نفت و آزادی مطبوعات و اجتماعات، فعالیت حزب توده در شکل‌های سازمان‌های گوناگون از سرگرفته می‌شود و هر سازمانی هم نشریه یا نشریه‌هایی داشتند که اغلب اجتماعی - سیاسی و هنری بودند. در همین تاریخ خلیل ملکی، مرد سیاسی و نظریه‌پرداز توانا و دشمن شناخته شده‌ی حزب توده و دخالت شوروی در امور ایران، حزب «نیروی سوم» را تشکیل داد با ماهنامه‌ی تئوریک و مهم «علم و زندگی» که صاحب امتیاز و مدیر مسئولش خلیل ملکی بود و سردبیرش جلال آل احمد. بعلاوه‌ی چندین روزنامه و هفته‌نامه‌ی دیگر. در این دوره هم اغلب نشریه‌های هنری هر دو گروه شعرهای گذشته و تازه‌ی نیما یوشیج را چاپ می‌کردند و این شعرها توسط اداره‌کنندگان قسمت‌های ادبی این مجله‌ها که اغلب دوستان یا شاگردان او بودند، گرفته می‌شد. نکته‌ای که شایان توجه است این است که این مجله‌ها تنها به چاپ شعر نیما یوشیج، آن‌هم در کنار شعر دیگران اکتفا می‌کردند و تقریباً در هیچ مجله‌ای یک مطلب جدی درباره‌ی چگونگی شعر او و بخصوص اندیشه، پیام و رسالت هنری - اجتماعی او یافت نمی‌شود. تنها استثناء در این مورد مقاله‌ی جامع و با ارزش زنده یاد جلال آل احمد در شماره‌ی پنجم «علم و زندگی» به تاریخ اردیبهشت ماه ۱۳۳۱ است. این مقاله، متن یک سخنرانی بود و نویسنده آن را در مجلسی که هیأت تحریریه‌ی این مجله برای تجلیل از نیما یوشیج و با حضور او بر پا کرده بودند، خوانده بود. مقاله‌ی «مشکل نیما یوشیج» هنوز هم یکی از بهترین نوشته‌ها درباره‌ی زندگی و هنر نیما شمرده می‌شود.

جلال آل احمد در این مقاله‌ی مهم و دلنشین به نکته‌ای جالب درباره‌ی چاپ شعرهای نیما یوشیج اشاره می‌کند: «چون شعر را برای مردم می‌داند گمان می‌کند اگر در هر مطبوعه‌ای شعری چاپ کند، مردم می‌خوانند. در این باره چنان دست و دلباز است که دیگر فرصت نمی‌کند در فکر جمع‌آوری کارهای خود باشد، فقط پراکنده می‌کند. و آدم می‌خواهد فکر کند که لابد به این طریق می‌خواهد تخم شعر آزاد را بپاشد... عده‌ای شعر را می‌سازند. عده‌ای آن را می‌سرایند. عده‌ای هم شعر را می‌گویند. اما او هیچ‌کدام این‌ها را نمی‌کند. نیما شعر را می‌پراکند. شعر را می‌پاشد».

مهمترین شعر نیما یوشیج در این سال‌ها شعر «مرغ آمین» است که شعری است بلند، حماسی و سرشار از امید. تاریخ این شعر دی ماه ۱۳۳۰ است و نیما در ورقه‌ی پشت نخستین صفحه‌ی آن نوشته است:

« به مجله‌ی اتمیک دادم که مال نیروی سوم است».



بی هیچ اغراق از شهریور ماه ۱۳۲۰ تا شهریور ماه ۱۳۳۲، دوازده سال متوالی، هیچ هفته نامه و ماهنامه‌ای نیست که گردانندگان آن دعوی روشنفکرنمایی و نوجویی داشته باشند و لااقل در یکی از شماره‌های نشریه‌ی خود شعری یا مقاله‌ای و یا قصه‌ای از نیما یوشیج را به چاپ نرسانده باشند. تنها استثناء در این مورد مجله‌ی «سخن» است. آری، تنها در مجله‌ی معروف به «ادبیات و دانش و هنر امروز» است که تا دی ماه سال ۱۳۳۸ جز با کنایه و تعریض، نامی و اثری از نیما یوشیج نیست.

در میان انبوه نوشته‌های نیما یوشیج نامه‌ای با خط و امضاء دکتر پرویز ناتل خانلری به تاریخ آذرماه ۱۳۳۲ بدست آوردم به ضمیمه‌ی ۷ سؤال، از این قبیل که «آیا به نظر شما تغییر و تجدیدی در شعر فارسی لازم است؟» به عنوان درخواست جواب برای اقتراح‌ی درباره‌ی «شعر نو» سخن. نیما یوشیج با طنز خاص خود به این نامه چنین پاسخ داده که البته در مجله‌ی «سخن» چاپ نشده است:

«مجله‌ی سخن

مجله‌ی ادبیات و دانش و هنر امروز

جواب من به پرسش نامه‌ی شما به شما نرسیده است؟ تعجب می‌کنم. ولی اکنون برای من حوصله‌ی تجدید آن جواب نیست. به همین اکتفا می‌کنم: شما دیر رسیدید. قطار حرکت کرده بود. تجریش. نیما یوشیج»

تنها پس از خاموشی نیما در دی ماه سال ۱۳۳۸ است که مدیر سخن، در دو شماره با چاپ عکس و نامه‌ی منظوم و منثور نیما می‌کوشد خود و این مجله را تطهیر کند و در نامه و یادداشتی، خود را شاگرد نیما یوشیج به شمار می‌آورد. که البته در این موضع شکی موجود نیست، اما در دوام و مقام این تلمذ، شبهات کلی موجود است.

از پی این دوران مستعجل، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ پیش می‌آید و بار دیگر نشریات توقیف می‌شوند و بگیر و ببندها آغاز می‌شود. نیما یوشیج در این روز در «یوش» بود و شعر مشهور «دل فولادم» ساخته‌ی این سال اوست.

جلال آل احمد در مقاله‌ی «پیر مرد چشم ما بود» می‌نویسد:

«بعد از قضایای ۲۸ مرداد طبیعی بود که می‌آیند سراغش. با آن سوابق. خودش هم بو برده بود که یک روز یک گونی شعر آورد خانه‌ی ما، که برایش گذاشتیم توی شیروانی و خطر که گذشت، دادیم. ماه اول یا دوم آن قضایا بود که آمدند. یکی از دست به دهن‌های محل که روزگاری نوکری خانه‌شان را کرده بود و بعد حرف و سخنی با ایشان پیدا کرده بود، آن قضایا که پیش آمد رفته بود و خبر داده بود که بله فلانی تفنگ دارد و جلسه می‌کند.

پیر مرد البته تفنگ داشت اما جواز طاق و جفت هم داشت و جلسه هم می‌کرد اما چه جور جلسه‌ای؟ و اصلاً برای تعقیب او احتیاج به تفنگ داشتن یا جلسه کردن نبود. صبح بود که آمده بودند و همه جا را گشته بودند. حتی توی قوطی

پودر عالیہ خانم را. بعد کہ پیر مرد را دیدیم می گفت: نشستہ‌ای کہ یک مرتبہ می ریزند و می روند توی اتاق خواب زنت و توی قوطی پودرش دنبال گلولہ می گردند. این ہم شد زندگی؟

اغلب دوستانش، بخصوص شاعران جوان کہ پیش از این ہر روز و گاہ و بیگاہ بہ سراغش می رفتند و حتی بہ نوعی مزاحم کار و زندگیش می شدند، از او دوری می گیرند. نیما یوشیج بہ شدت احساس تنہایی می کند. در یادداشتی بہ تاریخ شب ۱۲ دی ماہ ۱۳۳۲ می نویسد:

«نہ دوستی، نہ معاشری، نہ کسی همچو در بیغولہ ام مثل اینکہ نیمہ جان در قبر گذاشتہ اند مرا. رحمت الہی فقط چند روز پیش اینجا آمد - باید بگویم در من بی تحریک نبود ولی او ہم رفت. عمداً دارم بہ بطالت می گذرانم عمداً - عمداً». و در یادداشتی بہ تاریخ پنجشنبہ ۹ اردیہشت ماہ سال ۱۳۳۳ چنین شکوہ سر می دہد:

«امروز منصوری، رئیس نگارش، حقوق مرا نگہ می دارد کہ انجام وظیفہ کردہ باشد. در ادارہی نگارش کہ از نگارش ہیچ خبری نیست، با این سہ شاهی کہ حقوق یک پیشخدمت است و بہ من می رسد، و می روند. من تبرئہ شدہ ام ولی حقوق من تبرئہ نشدہ است».

نیما یوشیج در پی این سال‌ها کمتر شعر می گوید، بخصوص شعر بہ سبک و شیوہی خودش، گویا بیشتر رباعی می گوید و یا بہ پاکتویس کردن رباعی‌ها و «منظومہی قلعہی سقریم» می پردازد. جز با ہمسایہ‌شان جلال آل احمد و سیمین دانشور و ہم محلہ‌ایشان ابراہیم ناعم، کہ در آن زمان شاعری بہ شیوہی کهن بود، و یکی دو ہمکار اداری با کسی محشور نیست. از جوان‌ترها تنہا با بہمن محمص نقاش کہ در آن زمان در ایتالیا بہ سر می‌برد مکاتبہ دارد. نامہ‌ای بہ تاریخ ۲۱ فروردین سال ۱۳۳۴ بہ او چنین می نویسد:

«دوست من، برای خوب دیدن میدان لازم است. انسان قفسہ نیست کہ ہر وقت دارویی را بخواہد از یکی از جعبہ‌های معین آن بیرون بکشد. بہ گمانم کمتر کسی اگر بہ وضع زندگی من بود، قادر بہ ادامہ دادن حیات می شد و کسی جز خود من نمی داند چطور و چرا. درست مثل داروہای رطوبت‌زده شدہ ام. برای من حرارت آفتاب کافی لازم است آسمان متأسفانہ ابری است و من بخوبی می دانم کہ این ابرها در ہمہ وقت و زمان بودہ‌اند. بعضی از روی دریاها بلند می شوند، بعضی از روی مرداب‌ها و جاہایی کہ نمی دانند کجاست و مرغابی‌های ترسو در کجاہای آن منزل دارند. [...] باید در حساب گرفت کہ دنیا جای چشم دریدہ‌هایی ہم کہ آفتاب نمی خوانند ہست. آن‌ها ہم سہم می‌برند. جوری برای زندگی کردن خود دست و پا می‌کنم کہ خودم خندہ ام می‌گیرد. مثل کبوترہائی کہ از پرواز طولانی برگشتہ زیاد پرسہ زدہ‌اند. کفارہ‌ی بادہ گساری‌های زیاد باید ہمین باشد.

در دایره‌ی امکان همه ما را به مثابه‌ی یک مشت ریزه‌خوار مفلوک و عاجز بهم ریخته‌اند پر از فکرهای علیل و طولانی برای رهایی. معنی کمال را در پیرامون این بهم‌خوردگی‌ها برای پیدا کردن یک توانائی مختصر باید بدست آورد. آنچه دائمی است همین حرکت است از برای همان توانائی یا کمالی که گفتم. ولی فکر کنید همین مراتب کمال است که گاهی قادر بر بهم زدن افکار انسانی و دوباره به روی کار آوردن عجزهای او هستند و چاره نیست! من و شما هر کدام به نحوی خود را به راه می‌اندازیم. در صورتی که انسان در عین سختی‌ها نمی‌توانست غفلت کرده‌ی خود را با وصفی فکری کم و بیش سرگرم کند، سختی‌های زندگی به مراتب بیشتر نمود می‌کرد. آن چاشنی حماقتی را که دوست شما برای شیرین ساختن این مانده‌ی بهشتی به کار می‌زد بکلی ته نکشیده‌است. هر چند که ناراحتیم، هر چیز که هست بجاست. باید این آمیختگی خوب و بد در بین باشد و طغیان و تلاش ما پشت بند آن را بگیرد. پیش از ما هم بعضی از متفکرین اینطور فکر کرده‌اند. هر چند که شخص من در خصوص سود و زیان آن چندان چیزی کافی دستگیرم نمی‌شود. با فلان فیلسوف متکلم طوسی که از حکمت مخلوق الله سر به در برده است ردیف نمی‌شوم، اما ردیف کردن پستی بلندی‌ها در مقابل این همه سرگردانی‌ها و خسران‌ها را خوب بلد هستیم.

بعد از این هم شاید روزی در این خصوص حرف‌هایی داشته باشم. چون به اندازه‌ی یک نامه شد از نوشتن دست بر می‌دارم. رفته به سر وقت آب دادن بوته‌هایی که خودم با دست خودم آن‌ها را کاشته‌ام. در صورتی که من تابستان به بیلاق می‌روم و می‌ماند برای دیگران. نمی‌دانم چرا وقت مرا می‌گیرد. خدا حافظ شما».

یکی از «دست و پا کردن‌های» نیما یوشیج در این سال‌ها «برای زندگی»، به تغییر خودش، موافقت کردن و اجازه دادن اوست برای نشر آثارش به صورت کتاب. در آن زمان این خدمتی بود که دکتر ابوالقاسم جنتی عطایی، همکار نیما یوشیج در اداره‌ی نگارش وزارت فرهنگ انجام داد. در پی اصرار دکتر ابوالقاسم جنتی عطایی، نیما ابتدا موافقت کرد. او چاپ دومی از رساله‌ی «ارزش احساسات» را منتشر کند که در آن نیما خود اشتباهات چاپ اول آن را در مجله‌ی موسیقی اصلاح کرده و جنتی عطایی در هر صفحه‌ی آن حواشی مفصلی را افزوده بود. نیما یوشیج همچنین در همان سال به ایشان اجازه داد افسانه، قصه‌ی رنگ پریده، خانواده‌ی سرباز و شعر دیگری را که خود انتخاب کرده بود در کتابی به چاپ برساند. این کتاب در دی ماه سال ۱۳۳۴ توسط بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه در ۲۰۰ صفحه با عنوان «نیما، زندگی و آثار» از دکتر ابوالقاسم جنتی عطایی به چاپ رسید.

در فاصله‌ی ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲، روز آغاز یأس مجدد نیما یوشیج و ملت او، تا ۱۳ دی ماه سال ۱۳۳۸، روز خاموشی جسم او، نیما یوشیج گرچه شعرهای فراوانی نساخته است، اما در خلوت و یأس جانشکر، پی‌سوز و استخوان‌گداز خود تأملاتی دارد و نکته‌هایی را در یادداشت‌های پراکنده‌ی خود بیان کرده است.

در سال ۱۳۳۵ چنین می نویسد:

«من کمونیست نیستم. می دانم که بعضی افکار من به آن‌ها نزدیک می شود، اما می دانم که آن‌ها بسیار زیاد نقطه‌های ضعف دارند، و عمده مادیت غلیظ آنهاست. خود منطق ماتریالیسم دیالکتیک هم با این مادیت غلیظ جور در نمی آید - دنیا حساب‌هایی دارد و علوم پیشرفت‌هایی و پا به پای علوم، فلسفه یعنی عقل حاصل شده از علوم هم پیشرفت‌هایی دارد.»

من بزرگتر و منزه‌تر از این هستم که توده‌ای باشم. یعنی یک فرد متفکر محال است که تحت حکم فلان جوانک که دلال و کارچاق‌کن دشمن شمالی ماست، برود و فکرش را محدود به فکر او کند. این تهمت دارد مرا می‌کشد. من دارم دق می‌کنم از دست مردم».

یکی از شوخ‌چشمی‌های زمانه هم این است که آخرین شعر چاپ شده‌ی نیما یوشیج در زمان زندگیش شعری است در وصف بهار و منقبت شاه مردان، مولای متقیان، علی علیه السلام در صفحه‌ی ۸ شماره‌ی ۱ هفته‌نامه‌ی «صدای وطن» به تاریخ شنبه ۲۳ فروردین سال ۱۳۳۷ که تاریخ سرودن آن به تصریح همین روزنامه سی سال پیش از آن تاریخ است، یعنی ۱۳۰۷. گذشته از این شعر، آثار فراوانی از نیما یوشیج در این قلمرو موجود است، نه تنها در شعرهای به شیوه‌ی سنتی او بلکه در شعرهای شیوه خاص و ابداعی او هم اشاره‌های فراوان در این زمینه هست که این شعرها بارها به چاپ رسیده است، از جمله «ناقوس» و «مرغ آمین»...

قصد من البته این نیست که در این زمان، نیما یوشیج را بنا به پسندروز و فرصت‌طلبی، «سجاده نشین باوقاری» بشناسانم. هرگز. بی‌شک او نیز از «ابتلائات عصری»، تعبیر از خود نیماست، برکنار نبود. در زندگی خصوصی او نشانه‌هایی یافت می‌شود که در بعضی نامه‌ها و یادداشت‌های او هم منعکس است، از جمله علاقه‌اش به عصاره‌ی کوکنار و تاک. می‌توان به قول استاد ابراهیم ناعم، دوست صمیمی نیما در سال‌های آخر عمر، چنین گفت که شاید قصد قربت داشته است!

از نکته‌های قابل تأمل یادداشته‌ای روزانه‌ی نیما یوشیج، نظرات اوست درباره‌ی هنر و هنرمندان، از جمله:

«هنر نباشد بهتر است، اگر در آن انسانیت نیست و اگر هنر، راهنمای انسان بسوی انسانیت نباشد.»

سابق بر این مردم دیانتی داشتند، صفات متمایز و بارزی داشتند، تقوایی بود، امانت و حمیتی بود.

امروز به عکس. قابل تأسف است و روز به روز بدتر می‌شود. ریا بازارش به مراتب گرم‌تر از قدیم است. این جوانان زمام گسیخته بدتر از آن پیران (به قول آن‌ها قدیمی) هستند».

و بالأخره در یادداشتی با عنوان «شعر و زندگی من»، همه‌ی هستی سرشار خود را کوتاه و فشرده و با صداقت تمام، چنین بیان می‌کند:

«من زندگی‌ام را با شعرم بیان کرده‌ام. درحقیقت من اینطور به سر برده‌ام. احتیاجی ندارم که کسی بپسندد یا نپسندد. بد بگوید یا خوب بگوید. اما من خواستم دیگران هم بدانند چطور بهتر می‌توانند بیان کنند و اگر چیزی گفته‌ام برای این بوده است و حقی را پشتیبانی کرده‌ام. زیرا زندگی من با زندگی دیگران آمیخته بود و من طرفدار حق و حقانیت بودم...»

نیما یوشیج سنت‌شکن نوآور، شبانگاه دوشنبه ۲۸ خرداد ماه سال ۱۳۳۵ همچون سنتی‌ترین مسلمانان قرون و اعصار، یکی از آخرین شعرهای خود و زمانه‌ی خود را می‌نویسد؛ وصیتنامه‌اش را:

«امشب فکر می‌کردم. با این گذران کثیف که من داشته‌ام - بزرگی که فقیر و ذلیل می‌شود. حقیقتاً جای تحسر است. فکر می‌کردم برای دکتر حسین مفتاح چیزی بنویسم که وصیت‌نامه‌ی من باشد. به این نحو که بعد از من هیچ‌کس حق دست زدن به آثار مرا ندارد بجز دکتر محمد معین. اگر چه او مخالف ذوق من باشد. دکتر محمد معین حق دارد در آثار من کنجکاوی کند. ضمناً دکتر ابوالقاسم جنتی عطایی و آل احمد با او باشند. بشرطی که هر دو با هم باشند. ولی هیچ‌یک از کسانی که به پیروی از من شعر صادر فرموده‌اند در کار نباشند. دکتر محمد معین که مثل صحیح علم و دانش است کاغذ پاره‌های مرا بازدید کند. دکتر محمد معین که هنوز او را ندیده‌ام مثل کسی است که او را دیده‌ام. اگر شرعاً می‌توانم قیّم برای ولد خود داشته باشم دکتر محمد معین قیّم است. ولو اینکه او شعر مرا دوست نداشته باشد - اما ما در زمانی هستیم که ممکن است همه‌ی این اشخاص اسم برده از هم بدشان بیاید. چقدر بیچاره است انسان -!»

و سرانجام روز واقعه فرا می‌رسد. شبانگاه چهارشنبه، ۱۳ دی ماه سال ۱۳۳۸ جسم کماندار بزرگ کوهساران از پای درآمد، اما روح نستوهش هرگز.

گرچه به «داغ بلند بالایی»<sup>۳</sup> از این جهان نمی‌رفت اما گمان من این است که در آخرین لحظاتِ بدرود با ما، در دل خود چنین می‌گفت:

زمام دل به کسی داده‌ام، من درویش

که نیستش به کس از تاج و تخت، پروایی

<sup>۳</sup> اشاره طاهباز به بیتی دیگر از غزل مورد اشاره‌ی حافظ است:  
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید که میرویم به داغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند

عجب مدار، سری اوفتاده در پایی.

مرا که از رخ او ماه در شبستان است

کجا بود به فروغ ستاره، پروایی؟

فراق و وصل چه باشد، رضای دوست طلب

که حیف باشد ازو، غیر او تمنّایی.

دُرر ز شوق برآرند ماهیان، به نثار

اگر سفینه‌ی حافظ رسد به دریایی.

او نیز چون حافظ، مولوی، خیام، فردوسی و رودکی؛ در شعر زمانه‌ی زبان خود، تأثیرگذار بود. قرن‌های آینده را آیندگان دانند.